



دراکولا



ادبیات جهان — ۲۱۵

رمان... ۱۸۲

Stoker, Bram, 1874-1912

سرشناسه: استوکر، برام، ۱۸۷۴-۱۹۱۲م.

عنوان و نام پدیدآور: دراکولا/برام استوکر؛ تصویرگر جان کلدارت؛ ترجمه مهرداد وثوقی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۵۸۸ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۲۱۵. رمان؛ ۱۸۲.

شابک: ۷-۰۳۹۳-۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیّت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Dracula.

موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۱۹م.

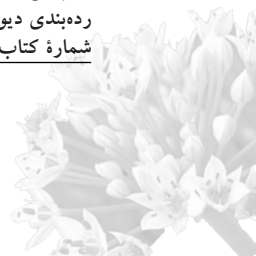
موضوع: English fiction--19th century

شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ3

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۴۹۳۳۳





دراکولا

برام استوکر
تصویرگر: جان کلدارت
ترجمه مهرداد وثوقی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Dracula

Bram Stoker

Illustrated by John Coulthart

Signet Classics, 1978



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

برام استوکر

دراکولا

تصویرگر: جان کلدارت

ترجمه مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۰

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۹۳-۷

ISBN: 978-622-04-0393-7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



پیشگفتار مترجم

می‌دانم، هیچ فرد علاقه‌مندی را نباید برای خواندن دراکولا معطل گذاشت، اما پیش از آن که دعوتتان کنم به بزم دراکولاخوانی، لازم می‌دانم نکاتی را خلاصه‌وار توضیح دهم.

پیش از هر چیز، احترام به پیشکسوت حکم می‌کند یادی کنم از روان‌شاد علی‌اکبر کسمائی که، سال ۱۳۱۸، برای نخستین بار رمان دراکولا را تلخیص و ترجمه کرد و فارسی‌زبانان را با برام استوکر آشنا ساخت.

دراکولا بارها و بارها به صورت خلاصه، ناقص، کمیک، مصور و حتی تفصیلی به فارسی برگردانده شده، اما ضمن احترام به سایر ترجمه‌ها، ما مدعی هستیم در این کتاب کامل‌ترین ترجمه را به همراه حواشی جذاب و البته عجیب آن در اختیار خوانندگان می‌گذاریم. در اثبات این ادعا ابتدا باید بگویم اشاره‌هایی به کتاب مقدس یا نمایشنامه‌های شکسپیر و ... در داستان آمده که، در کنار ترجمه کامل رمان، سعی شده تا جایی که جریان داستان با خللی مواجه نشود این اشارات نیز در پانوشته‌ها توضیح داده شود تا درک مطالب گنگ نسبتاً راحت‌تر باشد. دیگر آن‌که، رمانی

که برام استوکر ابتدا با عنوان دراکولا به نگارش درآورد، نسبت به آنچه منتشر شد، بسیار حجیم‌تر بوده که نویسنده به پیشنهاد ناشر قدری از آن را حذف کرده. از عمده مطالبی که حذف شده می‌توان به نامه‌نگاری‌های شروع داستان اشاره کرد؛ از جمله نامه سررابرت پترون، رئیس انجمن حقوقی، به پیتز هاکینز در مورد مشتری جدیدشان، دراکولا؛ نامه‌ای از کیت رید (شخصیتی که دیگر ردی از او در داستان نیست) به لوسی وسترا در مورد ملاقات جاناتان هارکر با مینا ماری؛ و نیز نامه‌هایی که میان کنت دراکولا و پیتز هاکینز رد و بدل شده. یادداشتی (احتمالاً از جاناتان هارکر) نیز ابتدای داستان بوده که پس از مرگ استوکر با عنوان «میهمان دراکولا» در مجموعه داستان‌های نویسنده به چاپ رسیده؛ یادداشتی بسیار مهیج و وهمناک که ترجمه‌اش به انتهای همین کتاب ضمیمه شده. چندین پاراگراف از متن اصلی و همچنین بخشی از پایان‌بندی نیز حذف شده بوده که ترجمه‌اش در کتاب حاضر گنجانده شده (سطرهایی که میان قلاب آمده از این مواردند) و مطمئناً خواننده با خواندن این بخش‌های حذف‌شده با زوایای دیگری از داستان آشنا می‌شود. همچنین در اولین چاپ دراکولا، پیشگفتاری از نویسنده وجود داشته که در اکثر چاپ‌های بعدی یا از قلم افتاده یا از عمد حذف شده، که ترجمه آن نیز در این کتاب آمده. شاید خالی از لطف نباشد که بدانیم دست‌نوشته‌های متن اصلی دراکولا، که هرگز کامل منتشر نشد، در اختیار یکی از مجموعه‌داران کتاب‌های نفیس اروپاست.

در پایان آن‌که سبک نگارش این رمان کلاسیک به سیاقی است که داستان یک راوی ندارد، بلکه در قالب نامه‌ها، یادداشت‌ها، خاطرات و بریده‌های جراید، راویان مختلف داستان را مقابل چشم خواننده به تصویر می‌کشند. در ضمن، در ترجمه سعی شده، در حد توان، سبک نگارش نویسنده حفظ شود و پاراگراف‌بندی‌ها نیز به روال معیارهای قدیمی و منطبق بر متن اصلی است.

تمامی پانوشت‌ها از مترجم است و برای تهیه آن‌ها از منابعی استفاده کرده‌ام که لازم می‌دانم آن‌ها را ذکر می‌کنم:

- شکسپیر، ویلیام. اتللو، ترجمه عبدالحسین نوشین. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- شکسپیر، ویلیام. لیرشاه، ترجمه جواد پیمان. تهران: بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۳۹.
- شکسپیر، ویلیام. شب دوازدهم، ترجمه علاءالدین بازارگادی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۵۴.
- شکسپیر، ویلیام. مکبث، ترجمه فرنگیس شادمان. تهران: بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۴۰.
- شکسپیر، ویلیام. هملت، ترجمه مسعود فرزاد. تهران: بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۳۷.
- کتاب مقدس، ترجمه فاضل خان همدانی و هنری مارتین. تهران: اساطیر، ۱۳۸۰.
- هاکس، جیمز. قاموس کتاب مقدس. تهران: اساطیر، ۱۳۸۳.
- هومر. ادیسه، ترجمه سعید نفیسی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۳۷.



پیشگفتار نویسنده

خواننده داستان بی درنگ درمی یابد وقایع توصیف شده در این اوراق چطور جزء جزء کنار هم آمده و کلیتی منطقی را شکل داده. فارغ از جزئیات حذف شده‌ای که وجودشان را لازم نمی‌دیدم، هر شخصیت را آزاد گذاشته‌ام تا به شیوه خود تجربیاتش را شرح دهد، گرچه به دلایل بدیهی، نام اشخاص و اماکن را تغییر داده‌ام. در سایر موارد، در احترام به خواسته کسانی که وظیفه خود دانسته‌اند این ماجرا را در معرض دید همگان قرار دهند، تغییری در دست‌نوشته‌ها نداده‌ام.

یقین قلبی دارم هر واقعه‌ای که این‌جا تشریح شده واقعاً اتفاق افتاده، گرچه شاید در نظر نخست ناباورانه و دور از واقعیت به نظر برسد. باز هم یقین دارم این وقایع همیشه تا حدی ناباورانه باقی می‌مانند، گرچه ادامه تحقیقات در علوم روان‌شناسی و طبیعی شاید بتواند، در سال‌های آتی، برای اتفاقاتی چنین غریب که در حال حاضر نه دانشمندان توان درکش را دارند نه پلیس مخفی، توضیحات منطقی ارائه کند. مجدداً خاطرنشان می‌کنم جنبه‌های خارجی این سوگنامه اسرارآمیزی که شرحش این‌جا آمده تماماً عین حقیقت است، گرچه درباره موارد خاص مسلماً به نتیجه‌ای مغایر با نظر شخصیت‌های

درگیر در این داستان رسیده‌ام. با این حال، این وقایع انکارناپذیرند و خیلی‌ها می‌دانند که تکذیبشان ممکن نیست. این جرایم زنجیره‌ای که اندکی بعد در داستان به آن پرداخته می‌شود هنوز از خاطره‌ها محو نشده، جرایمی که به نظر می‌رسد منشأ واحدی دارند و در عین حال، به میزان قتل‌های «جک سلاخ»^۱، در ذهن مردم سراسر دنیا انزجار به وجود آورده. شاید برخی به یاد گروه معروف اجنبی‌هایی بیفتند که مدت‌ها تأثیری چشمگیر در زندگی طبقه اشراف لندن داشتند؛ و شاید برخی نیز در خاطر داشته باشند که یکی از آن‌ها بی‌هیچ دلیل آشکاری و بی‌هیچ رد و نشانی ناگهان ناپدید شد. همه کسانی که خواسته یا ناخواسته نقشی در این ماجرای معروف داشته‌اند شهره و مورد احترام همگان‌اند. جاناتان هارکر و همسرش که بانوی متشخصی است و همچنین دکتر سیورد سال‌هاست که از دوستانم هستند؛ و دانشمند بسیار محترمی نیز، که این‌جا با نام مستعار از او یاد شده، با نام اصلی‌اش معرف حضور همه فرهیختگان دنیاست، که البته قصد ندارم معرفی‌اش کنم تا در این مورد گمنام بماند؛ به‌ویژه از چشم کسانی که بنا به تجربه فراگرفته‌اند برای نبوغ و کمالات او ارزش قایل شوند، گرچه همین اشخاص اگر نه بیشتر ولی کمتر از من تابع دیدگاه‌های این فرد در مورد زندگی نیستند. اما در روزگار ما، برای هر عمل‌گرایی باید مبرهن باشد که «باز هم غرایبی هست در آسمان و زمین فراتر از رؤیاهای موجود در نظام فکری ما».^۲

لندن، اوت ۱۸۹۸، بی. اس.

۱. قاتل زنجیره‌ای معروف لندن در دهه ۱۸۸۰.

۲. هملت (پرده اول، صحنه پنجم، خطاب به هوراشیو).

تقدیم به دوست عزیزم
هامی بگ

حین خواندن این اوراق، خواننده توالی بیان داستان را درمی یابد. مطالب زاید جملگی حذف شده تا داستانی که شاید از محدوده باور امروزی خارج باشد، در شیرازه‌ای از حقیقت محض ارائه شود. به منظور احتراز از لغزش‌های حافظه، در سراسر داستان هیچ توضیحی از گذشته نیامده و روایت‌های منتخب همگی از دوره معاصر و برخاسته از دیدگاه‌ها و در حیطه معلومات راویان است.



یادداشت‌های روزانهٔ جاناتان هارکر (به سیاق تندنویسی)

۳ مه. بیست‌و‌نهم^۱ — خروج از مونیخ ساعت ۸:۳۵ نخستین روز مه، ورود به وین سحرگاه روز بعد؛ قطار بایست ۶:۴۶ می‌رسید، لیکن یک ساعت تأخیر داشت. بوداپست، با نگاهی اجمالی که از قطار به آن انداختم و زمان کوتاهی که در خیابان‌هایش گشت زدم، شهر شگفت‌انگیزی به نظر می‌رسد. دیر رسیده بودیم و قرار بود تا جایی که امکان داشت رأس ساعت عزیمت کنیم، از این رو نمی‌خواستیم از ایستگاه خیلی دور شوم. حس و حال درونی‌ام می‌گفت غرب را ترک می‌گوییم و به شرق پا می‌گذاریم؛ غربی‌ترین پُل باشکوه رود دانوب، که در این نقطه از پهنا و ژرفنای چشمگیری برخوردار است، ما را به دل حکایت‌های دوران سلطهٔ ترکان عثمانی می‌کشاند.

تقریباً به‌موقع حرکت کردیم و حوالی غروب به کلاوزنبورگ رسیدیم. شب را همان‌جا در هتل رویال اقامت کردم. برای شام، که نسبتاً سبک بود، مرغی خوردم با دورچین خاصی از فلفل قرمز

۱. شهری در ناحیهٔ ترانسیلوانی در شمال رومانی.

که بسیار لذیذ بود اما تشنگی فراوانی به دنبال داشت (یادآوری. دستورش را برای مینا بگیرم). از پیشخدمت اسم غذا را پرسیدم، که گفت «پاپریکا هندل»، و افزود، چون جزو خوراک‌های محلی است، در سراسر ناحیه کارپات یافت می‌شود. متوجه شدم آلمانی دست‌وپاشکسته‌ام در این‌جا بسیار به کارم می‌آید؛ حقیقتاً نمی‌دانم بدون آن چگونه می‌توانستم منظورم را برسانم.

در اوقات فراغتی که در لندن داشتم، به موزه ملی بریتانیا رفته و در کتاب‌ها و نقشه‌های کتابخانه آن‌جا در مورد ترانسیلوانی تحقیق کرده بودم؛ به ذهنم رسیده بود داشتن اطلاعات اولیه درباره این سرزمین شاید باعث شود نکات مهم در مورد نجیب‌زادگانش از چشمم دور نماند. می‌دانم ناحیه‌ای که آن مرد نام بُرد در منتهی‌الیه شرقی این سرزمین واقع است، درست در مرزهای سه منطقه ترانسیلوانی، مولداوی و بوکووینا، در دل کوهستان‌های کارپات؛ از بکرترین و ناشناخته‌ترین بخش‌های اروپا. نتوانستم در هیچ نقشه یا کتابی موقعیت دقیق قصر دراکولا را بیابم، چون در قیاس با نقشه‌های سازمان نقشه‌برداری ملی بریتانیا هنوز هیچ نقشه‌ای از این سرزمین در دست نیست؛ البته پی بردم که بیستریتسا، همان شهر پستخانه‌داری که کُنت دراکولا از آن نام برده بود، خطه نسبتاً مشهوری است. بنا دارم قدری از یادداشت‌هایم را این‌جا بنویسم تا هنگامی که از سفرهایم برای مینا می‌گویم چه‌بسا با این یادداشت‌ها خاطراتم زنده شود.

در ترانسیلوانی چهار قوم مجزا ساکن‌اند: ساکسون‌ها در جنوب، که با والاخ‌ها ترکیب شده‌اند و خود والاخ‌ها نیز از نسل داکایی‌ها هستند؛ مجارها در غرب، و سیکی‌ها در شرق و شمال. اکنون عازم دیار سیکی‌ها هستم، که مدعی‌اند خون آتیلا و قوم هون در رگ‌هایشان جاری است. شاید همین‌طور باشد، چون وقتی مجارها در قرن یازدهم این سرزمین را فتح کردند، دریافتند هون‌ها آن‌جا ساکن‌اند. در جایی خوانده‌ام که همه خرافات بنام دنیا در ناحیه نعلی‌شکل کوه‌های

کارپات جمع شده، گویی آن جا کانون گونه‌ای گرداب وهم و خیال بوده؛ اگر این‌طور باشد، احتمالاً اقامت بسیار جذابی خواهم داشت (یاداوری. در مورد همهٔ این‌ها از جناب کنت بپرسم).

با آن‌که تختم نسبتاً راحت بود، استراحت دلچسبی نداشتم و خواب‌های گوناگون و پریشان‌گریبانم را می‌گرفت [، مثل خواب مرده‌خانهٔ مونیخ که هرچه بیشتر فکرش را می‌کنم عجیب‌تر و هولناک‌تر به نظرم می‌آید. واقعاً که خاطره‌ای است سراسر غریب و مرموز].^۱ سگی سراسر شب زیر پنجرهٔ اتاقم زوزه می‌کشید، که شاید به دلیل آن بوده؛ شاید هم به علت پاپریکا، چون مجبور شدم همهٔ آب تُنگ را سر بکشم، که البته باز هم تشنه بودم. حوالی صبح خوابم برد و با صدای تفتق مکرری که به در اتاقم می‌خورد بیدار شدم، پس لابد آن موقع به خواب عمیقی رفته بودم. برای ناشتایی باز هم پاپریکا خوردم، همچنین نوعی حریرهٔ آرد ذرت موسوم به «مامالیگا» و نیز بادمجان شکم‌پر با محتویات گوشت چرخ‌کرده و ادویه که این خوراک بسیار لذیذ میان محلی‌ها به «ایمپلتاتا» معروف است (یاداوری. دستور این را هم بگیرم). باید ناشتایی را با عجله صرف می‌کردم، چون قطار اندکی پیش از ساعت هشت راه می‌افتاد، دست‌کم برنامه این‌گونه بود، زیرا پس از آن‌که ساعت هفت و نیم خود را شتابان به ایستگاه رساندم، ناگزیر بیش از یک ساعت در واگن معطل نشستیم تا حرکت کنیم. به نظرم هرچه آدم بیشتر به سمت شرق برود، قطارها بی‌نظم‌تر می‌شوند. پس وای به حال چین و ماچین!

به نظر می‌آمد همهٔ روز را ویلان سرزمینی هستیم سرشار از همه‌گونه زیبایی. گاه بر فراز تپه‌هایی با شیب تند، چشممان به قصبه یا قصرهایی می‌افتاد نظیر آن‌هایی که در کتاب‌های مذهبی قدیمی می‌بینیم؛ گاه از کنار رود و نهرهایی می‌گذشتیم که کنارهٔ سنگی و

۱. همان‌طور که در پیشگفتار اشاره شد، سطرهای درون قلاب متن‌هایی است که برام استوکر هنگام چاپ به توصیهٔ ناشر حذفشان کرده است.

پهناور هر دو سويشان نشان از آن داشت كه تندآب‌هاي عظيمي از سر گذرانده‌اند. براي آن كه كناره‌ خارجي رودخانه روفته شود، حجم زياد آب و جريان نيرومند مي‌طلبد. در هر ايستگاه، دسته‌هايي از مردم، گاه جمعيتي زياد با پوشش‌هاي گوناگون، به چشم مي‌خورد. برخي درست شبیه دهقانان وطني بودند يا شبیه آن‌هايي كه حين عبور از فرانسه و آلمان ديدم، با كت‌هاي کوتاه و كلاه‌هاي گرد و شلوارهاي محلي؛ اما بقيه خيلي خوش ظاهر بودند. زن‌ها زيبا به نظر مي‌رسيدند، اما هنگامي كه به آن‌ها نزديك مي‌شديم مي‌ديديم چه ميان‌تنه فربه‌ي دارند. همگي آستين‌هاي جورواجور سفيد بلند داشتند و بيشتتر كمربندهاي پهن بسته بودند كه رشته‌هاي چين‌چين زيادي از كنارشان آويزان بود، شبیه جامه‌هاي باله، با اين تفاوت كه زيردامني نيز داشتند. عجيب‌ترين افرادي كه ديديم اسلواك‌ها بودند مردماني بي‌تمدن‌تر از بقيه، با كلاه‌هاي بزرگ گاوپراني، شلوارهاي گشاد و پُف‌كرده سفيد چرك‌تاب، پيراهن‌هاي كتان سفيد و كمربندهاي چرمي ضخيم به پهنای حدود سي سانتيمتر كه سرتاسر گل‌ميخ‌هاي برنجي داشت. چكمه‌هاي ساق‌بلند نيز به پا داشتند، با شلوارهايي كه پاچه‌هايش را درون چكمه كرده بودند. موهايشان مشكي و بلند بود و سييل مشكي پُرپشت داشتند. ظاهرشان خيلي نامتعارف است، اما جذابيتي ندارند. اگر روي صحنه نمايش بودند، از آن‌ها با عنوان دسته‌اي از راهزنان قديمي مشرق‌ي ياد مي‌شد. با اين حال، آن‌طور كه شنیده‌ام، مردماني‌اند بسيار بي‌آزار و تا حدي طالب ابراز وجود متعارف.

هوا گرگ و ميش بود كه به بيستريتسا رسيديم، شهري قديمي و بسيار تماشايي. اين شهر، به خاطر «گذرگاه بورگو» كه آن را به بوكوينا متصل مي‌كند، عملاً مرز محسوب مي‌شود؛ هميشه حياتي پُرتب‌وتاب دارد و ظاهرش نشانه‌هايي از اين واقعيت را بي‌هيچ ترديدي نمايان مي‌كند. پنجاه سال پيش، چند حريق عظيم به وقوع پيوست كه، در پنج مرتبه مختلف، خرابي‌هاي هولناكي به

بار آورد. در همان نخستین روزهای قرن هفدهم نیز متحمل سه هفته محاصره شد، سیزده هزار تن از جمعیتش را از دست داد و تعداد تلفات جنگ با قحطی و بیماری در عمل افزایش یافت.

کنت دراکولا توصیه کرده بود به هتل گلدن کرون بروم، که چون مایل بودم تا می‌توانم با گوشه و کنار این سرزمین آشنا شوم، با مسرت زیاد دیدم که ساختمانی است کاملاً قدیمی. از قرار معلوم منتظرم بودند، چون وقتی دم در رسیدم با بانویی سالخورده و سرزنده ملیس به همان جامه معمول دهقانان برخوردیم؛ زیرجامه‌ای سفید با دو پیش‌دامنی بلند، یکی جلو و یکی پشت، که از تکه‌های رنگی و تقریباً کپی تشکیل می‌شد که با سادگی صاحبش همخوان نبود. نزدیک‌تر که شدم، تعظیم کرد و با ترکیب ناشیانه‌ای از واژه‌های انگلیسی و آلمانی گفت: «آقای انگلیسی؟» گفتم: «بله. جاناتان هارکر هستم.» لبخند زد و به مرد سالخورده‌ای که بی‌هیچ بالاپوشی پیراهن سفیدی به تن داشت و پشت سر زن تا دم در آمده بود اشاره کرد. پیرمرد رفت اما بی‌درنگ با نامه‌ای از این قرار برگشت:

دوست من

به کارپات خوش آمدید. مشتاقانه منتظران هستیم. شب را خوب بخوابید [تا بامداد فردا قدری از استحکامات شهری بیسترتیسا را ببینید که چطور به زیبایی بنا شده‌اند]. فردا ساعت سه، دلیجان عازم بوکوویناست. جایی برای شما در نظر گرفته شده. در گذرگاه بورگو، کالسکه‌ام منتظران است و شما را نزد من می‌آورد. امیدوارم سفرتان از لندن به‌خوبی سپری شده باشد و اقامت خوشی را در سرزمین زیبایم برایتان آرزو می‌کنم.

دوست شما

دراکولا

۴ مه. — پی بردم که صاحب هتل نامه‌ای از جناب کنت دریافت کرده و از او خواسته بهترین جای دلیجان را برایم بگیرد؛ اما در مقابل پیگیری‌هایم برای کسب جزئیات کمی محتاط به نظر می‌رسید و وانمود می‌کرد از زبان آلمانی‌ام سر در نمی‌آورد. این تظاهر امکان

نداشت حقیقت داشته باشد، چون تا آن موقع حرف‌هایم را کامل متوجه شده بود؛ دست‌کم به پرسش‌هایم طوری دقیق پاسخ می‌داد که گویی درست متوجه شده. او و همسرش، همان بانوی مُسنی که به استقبال آمده بود، هراسان به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد زیر لب گفت که پول همراه با نامه ارسال شده و هر چه می‌داند همین است. وقتی پرسیدم آیا کنت دراکولا را می‌شناسد و خواستم اطلاعاتی راجع به قصرش به من بدهد، زن و شوهر هر دو صلیب کشیدند و با بیان این‌که ابداً اطلاعی ندارند، به‌وضوح از صحبت‌های بیشتر طفره رفتند. زمان حرکت آن‌قدر نزدیک بود که وقت نداشتم از فرد دیگری سؤال کنم، زیرا اوضاع بسیار اسرارآمیز بود و آسایش خیال باقی نمی‌گذاشت. درست پیش از عزیمت، بانوی سالخورده به اتاقم آمد و با حالتی بسیار آشفته گفت:

«حتماً باید بروید آقای جوان؟ واقعاً باید بروید؟» آن‌قدر سراسیمه بود که به نظر می‌رسید همان میزان تسلطی را که به آلمانی داشت از دست داده و آن را با زبان دیگری درمی‌آمیخت که ابداً برایم مفهوم نبود. چاره‌ای نداشتم جز این‌که در ادامه هر حرفش پرسش‌های زیادی مطرح کنم؛ و سرانجام وقتی گفتم باید بی‌درنگ بروم و کار مهمی بر عهده دارم، دوباره پرسید:

«می‌دانید امروز چه روزی است؟» پاسخ دادم چهارم مه است. پیرزن سرش را مأیوسانه تکان داد و دوباره گفت:

«بله، بله! می‌دانم، می‌دانم! اما می‌دانید چه روزی است؟» و پس از آن‌که گفتم اطلاعی ندارم، افزود:

«امروز عید سنت جورج است. مگر نمی‌دانید امشب، وقتی زنگ نیمه‌شب نواخته شود، همه موجودات اهریمنی دنیا از قدرت کامل برخوردار می‌شوند؟ می‌دانید کجا و به استقبال چه می‌روید؟» چنان اضطراب مشهودی در وجودش بود که کوشیدم آرامش کنم، اما بی‌فایده بود. عاقبت به زانو افتاد و لابه‌کنان خواست که بروم، دست‌کم یک یا دو روز صبر کنم و بعد راه بیفتم. صحنه بسیار

مضحکی بود، اما تحملش برایم آسان نبود. در هر حال، وظیفه‌ای بر عهده داشتیم و نمی‌توانستیم اجازه دهم چیزی باعث اخلال در آن شود. از این رو کوشیدم بلندش کنم؛ همه متانتم را به خرج دادم و گفتم که از او ممنونم، اما به خاطر وظیفه‌ام ناچارم بروم. آنگاه ایستاد، چشم‌هایش را پاک کرد، صلیبی از گردنش باز کرد و به من داد. نمی‌دانستم چه کنم، چون در مقام فردی از کلیسای پروتستان انگلستان، به من آموخته‌اند چنین اشیایی را تا حدودی بُت بدانم؛ با وجود این، نپذیرفتن حسن‌نیت آن زن سالخورده، آن هم با این اوضاع روحی، بسیار گستاخانه به نظر می‌آمد. به گمانم پیرزن تردید را از چهره‌ام خواند، چون بندش را دور گردنم انداخت و گفت: «به خاطر مادرتان» و از اتاق بیرون رفت. این بخش از خاطرات را هنگامی می‌نویسم که منتظر کالسکه هستم، که البته تأخیر دارد؛ صلیب نیز اکنون دور گردنم است. به دلیل هراس آن زن سالخورده بود، یا باورهای فراوان در خصوص اشباح در این مکان یا خود صلیب، نمی‌دانم، اما معمولاً چنین دلشوره‌ای نداشته‌ام. اگر قرار است این دفتر پیش از خودم به دست مینا برسد، پس با همین دست‌نوشته بدرود می‌گویم. این هم از کالسکه؛ آمد!

۵ مه. قصر. — روشنایی خاکستری بامدادان سپری شده و آفتاب بر فراز افق دوردست بالا آمده، اما نورش بریده‌بریده به چشم می‌آید، که نمی‌دانم به سبب درخت‌هاست یا تپه‌ها، چون آن قدر دور است که تصاویر کوچک و بزرگ با هم درآمیخته‌اند. خواب‌آلود نیستم و چون قرار نیست کسی بیدارم کند، طبعاً تا خواب به چشم‌هایم نیاید می‌نویسم. مطالب عجیب بسیاری هست که باید یادداشت کنم و چون ممکن است خواننده این دست‌نوشته‌ها گمان کند پیش از ترک بیسترتیسا خوراک سنگینی خورده‌ام، بهتر است غذایم را دقیق توصیف کنم. برای ناهار غذایی خوردم موسوم به «استیک راهزن»، شامل تکه‌های بیکن، پیاز و گوشت گاو، با چاشنی فلفل قرمز، که

به سیخ کشیده و بر آتش کباب کرده بودند، تقریباً شبیه خوراکی که در لندن به غذای گربه معروف است. نوشیدنی از نوع گلدن مدیاش بود، که سوزش عجیبی روی زبان ایجاد می‌کند اما نامطبوع نیست. فقط یکی دو لیوان از آن خوردم، و دیگر هیچ [تا غذای سبک شامگاهی که مرغ بریانی بود به همراه دو لیوان نوشیدنی کهنه توکی، که محشرترین چیزی است که تاکنون چشیده‌ام؛ اما نه به میزانی که می‌خواستم، زیرا نگران گیرایی زیادش بودم و این که مبادا جناب کنت بخواهد بی‌درنگ موضوع کار را پیش بکشد].

وقتی سوار کالسکه شدم، سورچی روی صندلی اش نبود. دیدم که با بانوی سالخورده صحبت می‌کند. واضح بود در مورد من حرف می‌زنند، چون هر از گاهی نگاهم می‌کردند و چند تن از کسانی که روی نیمکت بیرون هتل نشسته بودند، یعنی همان جایی که محلی‌ها به آن می‌گفتند «پاتوق حرافی»، می‌آمدند و گوش تیز می‌کردند، سپس نگاهی به من می‌انداختند، البته نگاهی حاکی از دلسوزی. چون از ملیت‌های گوناگون بودند، از حرف‌هایشان متوجه شدم چند واژه بیشتر تکرار می‌شود، آن هم واژه‌هایی عجیب؛ از این رو بی‌درنگ واژه‌نامه چندزبانه‌ام را از کیف بیرون آوردم و پی‌معنی‌شان گشتم. باید بگویم از آن معانی خرسند نشدم، چون در میان‌شان به واژه‌هایی برخورددم مثل «آردوگ» یعنی شیطان، «پوکول» یعنی دوزخ، «استرگویکا» یعنی جادوگر، و «ورلوک» و «ولکوسلاک»، اولی واژه‌ای اسلوواکی و دیگری صربی، که هر دو مفهوم یکسانی دارند و تقریباً یعنی گرگینه یا خفاش خون‌خوار (یاداوری. در مورد این خرافات حتماً از جناب کنت بپرسم).

وقتی کالسکه راه افتاد، جمعیت، که تا آن موقع به تعداد قابل توجهی رسیده بود، دور ورودی مهمانخانه حلقه زدند، همگی صلیب کشیدند و با دو انگشت به من اشاره کردند. با کمی زحمت همسفری را مجاب کردم تا منظور آن‌ها را برایم شرح دهد؛ ابتدا قصد نداشت پاسخ دهد، اما وقتی فهمید انگلیسی هستم، توضیح

داد که این کار افسون یا محافظی در مقابل چشم‌زخم است. این حرف، آن هم درست هنگامی که برای ملاقات با مردی ناشناس راهی مکانی ناشناخته می‌شدم، چندان به مذاقم خوش نیامد؛ البته از نظرم، همه خوش‌قلب بودند و آن‌قدر اندوهگین و البته آن‌قدر دلسوز که ناخواسته تحت تأثیر قرار گرفتم. آخرین نگاهی را که به آن‌جا انداختم هرگز فراموش نمی‌کنم، تصویر حیاط مهمانخانه و گروهی از اهالی‌اش بود با چهره‌هایی تماشایی، همگی در حال صلیب کشیدن، که زیر آن راهرو مسقف وسیع گرد آمده بودند و در پس‌زمینه، منظره ساقه‌های انبوه خرزهره و درختان پرتقال پرشاخ و برگ در گلدان‌های سبز در میانه حیاط به چشم می‌خورد. سپس سورچی، که تنبان نخی گشادش کل صندلی جلو یا به قول خودشان «گوتسا»، را پوشانده بود، شلاق بزرگش را به چهار اسب کم‌جثه کالسکه کوفت، حیوان‌ها پهلوی‌به‌پهلوی راه افتادند و سفرمان آغاز شد.

قدری نگذشت که زیبایی صحنه‌ای که از کنارش می‌گذشتیم منظره و خاطره ترس از اشباح را محو کرد. چه بسا اگر به زبان یا بهتر است بگویم به زبان‌های همسفرهایم آشنا بودم، باز هم بعید بود بتوانم از چنگال آن‌ها رهایی بیابم. پیش چشمان، سرایشی سرسبزی بود پوشیده از جنگل و بیشه‌زار و جابه‌جا تپه‌هایی شیبدار، آذین‌بسته به انبوهی از درختان یا خانه‌های دهقانی با شیروانی‌های بی‌پنجره رو به جاده. همه‌جا پر بود از دسته‌های مبهوت‌کننده شکوفه درختان میوه‌دار، مثل سیب، آلو، گلابی، گیلاس؛ و همچنان که می‌گذشتیم، علف‌های سبز زیر درخت‌ها با زیورهایی از گلبرگ‌های فروافتاده را می‌دیدم. جاده از میان آن تپه‌های سبز، که بین محلی‌ها به «میتل‌لند» معروف است، پیش می‌رفت و گاه با چرخش در پیچ‌های علف‌پوش ناپدید می‌شد یا به بن‌بست درهم‌پیچی از کاجستان می‌رسید و گاه نیز از دامنه تپه‌ای همچون زبانه‌های آتش سرازیر می‌شد. جاده ناهموار بود، با این حال به نظر می‌رسید با شتابی بی‌قرار بر فرازش پرواز می‌کنیم.

از آن همه شتاب سر در نمی‌آوردم، اما سورچی آشکارا عزمش را جزم کرده بود برای رسیدن به گذرگاه بورگو هیچ زمانی را از دست ندهد. شنیده بودم این جاده تابستان‌ها اوضاع خیلی خوبی دارد، اما پس از آخرین برف زمستان هنوز مرمتش نکرده‌اند. از این بابت با جاده‌های معمولی کوه‌های کارپات تفاوت دارد، چون از قدیم مرسوم بوده که نگذارند آن جاده‌ها وضعیت چندان مطلوبی داشته باشد. از زمان‌های قدیم، هوسپادارها^۱ مایل به ترمیم آن جاده‌ها نبودند تا مبدا عثمانی‌ها تصور کنند آمادهٔ یورش به سپاهیان اجنبی‌اند، که در این صورت آتش جنگی افروخته می‌شد که همیشه زیر خاکستر بود.

در آن سوی تپه‌های سبز برآمدهٔ میتل لند، سربالایی باشکوه جنگل به دامنه‌های بلند کوه‌های کارپات می‌رسید، کوه‌هایی که از چپ و راست سر به فلک کشیده بود و در آن حال، آفتاب عصرگاهی که بر فراز آن‌ها کاملاً افول می‌کرد رنگ‌هایی بدیع با طیفی زیبا به ارمغان می‌آورد، لاجوردی و ارغوانی در سایهٔ قله‌ها، سبز و قهوه‌ای آن‌جا که سبزه و صخره با هم درآمیخته بودند و چشم‌انداز بی‌پایانی از صخره‌های مضرس و تخته‌سنگ‌های نوک‌تیز آن‌قدر پیش می‌رفت که در دوردست ناپدید می‌شد و آنگاه، قله‌های برفی با عظمت سر به آسمان می‌ساییدند. در جای‌جای کوه‌ها، شکاف‌های عظیمی به نظر می‌رسید که از خلال آن‌ها، همچنان که آفتاب فرومی‌نشست، هر از گاه نگاهمان به درخشش سفید آبشارها می‌افتاد. دامنهٔ تپه‌ای را دور می‌زدیم و در مسیر مارپیچی پیش می‌رفتیم، که قلهٔ برف‌پوش بلند کوهی گویی درست سینه‌به‌سینهٔ ما قد علم کرد و در همین حین، یکی از همراهان به بازویم زد:

«نگاه کنید! ایشتن سِک! ... سریر خداوند!» سپس متواضعانه صلیب کشید.

۱. سلسله‌ای از والاخ‌ها و مولداویایی‌ها از قرن پانزدهم تا میانهٔ قرن نوزدهم.

همچنان که در مسیر پرپیچ و تاب بی‌پایانمان پیش می‌رفتیم و آفتاب از پشت سر پایین و پایین‌تر می‌رفت، سایه‌های شامگاهی آهسته روی چهره‌هایمان می‌خزیدند. این حس وقتی جلوۀ بیشتری یافت که دیدیم غروب آفتاب در نوک برفی کوه همچنان دوام آورده و قله گویی در رنگ صورتی سرد دل‌انگیز می‌سوزد. گاه به گاه گذرمان به چک‌ها و اسلواک‌هایی می‌افتاد که همگی آراستگی گیرایی داشتند، اما متوجه شدم بیماری گواتر میان آن جماعت به طرز اسفناک شایع است. کنار جاده صلیب‌های زیادی بود و هنگامی که از کنارشان می‌گذشتیم، همراهان همگی صلیب به سینه می‌کشیدند. گاه به گاه، به مرد یا زن دهقانی برمی‌خوردیم که مقابل مزاری کوچک زانو زده بودند و با نزدیک شدن ما حتی سرشان را هم بر نمی‌گرداند، چراکه نفس را چنان تسلیم نیایش کرده بودند که نه چشمی برای دیدن دنیای خارج داشتند نه گوش‌ی برای شنیدن. چیزهای زیادی بود که در نظرم تازگی داشت: مثلاً، پشته‌های علوفه روی درخت‌ها، یا هرازگاهی دسته‌های بسیار زیبای غان که ساقه‌های سفید آویزان‌شان در میان سبزی دل‌انگیز برگ‌ها نقره‌وار می‌درخشید. گاهی از کنار گاری‌های نردبانی می‌گذشتیم؛ بارکش معمولی دهقانان با بدنه بلند شبیه مار که برای جاده‌های ناهموار طراحی شده بود. مطمئناً در آن گاری‌ها گروهی از دهقانان نشسته بودند و راهی منزل بودند، چک‌ها با پوستین سفید و اسلواک‌ها نیز با پوستین رنگی و چوب‌دستی‌های بلند نیزه‌مانند که به انتهایش تبر وصل بود. غروب که فرارسید، هوا بسیار سرد شد، گویی گرگ‌ومیش با تیرگی درخت‌ها درمی‌آمیخت و مهی تیره را پدید می‌آورد، طوری که بلوط‌ها، راش‌ها و کاج‌ها را به توده‌ای سیاه بدل می‌کرد و همچنان که از سرایشی گذرگاه بالا می‌رفتیم، در دره‌هایی که در اعماق میان یال تپه‌ها جا خوش کرده بودند، صنوبرهای تیره و پراکنده را می‌دیدیم که در زمینۀ برف کهنه قد علم کرده‌اند. جاده از میان بیشه‌های کاجی می‌گذشت که گویی ما را در تاریکی خود فرومی‌بلعید، گاه توده‌های عظیم خاکستری،

که این جا و آن جا درخت‌ها را می‌پوشاند، جادویی اعجاب‌انگیز و تصویری باب‌هت پدید می‌آورد و چنین فکر و خیالی در سر می‌پروراند که این همه اندکی پیش اوایل شب خلق شده، زمانی که غروب فانی ابرهای شبح‌ناک را که گویی پیوسته میان دره‌ها در حرکت بودند، به نقش‌های عجیب بدل می‌کرد. گاه شیب تپه‌ها آن قدر تند می‌شد که، علی‌رغم تعجیل سورچی، اسب‌ها فقط می‌توانستند به‌کندی حرکت کنند. می‌خواستیم پیاده شوم و مانند آنچه در وطن انجام می‌دهیم پایه‌پای اسب‌ها پیش بروم، اما سورچی زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «نه، نه، نباید پایین بروید. سگ‌های این جا خیلی وحشی‌اند.» و بعد، برای آن‌که لبخند موافقت بقیه را همراه کند نگاهی به اطرافش انداخت و با لحنی که مسلماً از شوخ‌طبعی هراس‌انگیزی حکایت داشت افزود: «البته پیش از آن‌که بخواهید وقت برای این کارها زیاد پیدا می‌کنید.» تنها باری که توقف کرد لحظه‌ای بود که فانوس‌هایش را روشن کرد. هوا که تاریک‌تر شد، گویی ولوله‌ای بین مسافرها افتاد و یک‌به‌یک، مدام با او حرف می‌زدند تا مجابش کنند سریع‌تر برود. سورچی با شلاق بلندش بی‌رحمانه به اسب‌ها می‌کوفت و با فریادهای وحشیانه به تلاش بیشتر تشویقشان می‌کرد. سپس در دل تاریکی، چشمم به لکه‌ای با نور خاکستری افتاد که بالای سرمان بود، انگار میان تپه‌ها شکاف برداشته بود. بی‌قراری مسافرها بیشتر شد. کالسکه روی فنرهای چرمی قطورش دیوانه‌وار تاب می‌خورد و همچون بلمی دستخوش دریای طوفانی پس و پیش می‌رفت. بایست طاقت می‌آوردیم. جاده هموارتر شد و ما گویی پرواز می‌کردیم. سپس به نظر آمد که کوه‌ها از هر سو به ما نزدیک‌تر می‌شوند و ما را آماج خشم قرار داده‌اند؛ به گذرگاه بورگو وارد می‌شدیم. چند تن از مسافرها، یک‌به‌یک، هدایایی به من دادند و طوری با جدیت اصرار می‌کردند که امکان پس زدن برایم باقی نمی‌گذاشت؛ مطمئناً از نوعی مهربانی عجیب و متفاوت برمی‌آمد، اما هر هدیه با حسن‌نیتی ساده همراه بود، با کلامی محبت‌آمیز و دعای خیر و همچنین همان ملغمه

غریب اشارات حاکی از ترس که بیرون هتل بیسترتیسا دیده بودم؛ علامت صلیب و محافظی در مقابل چشم زخم. سپس، همچنان که از روی جاده پرواز می‌کردیم، سورچی خم شد جلو و مسافران نیز، با گردن کشیدن از روی لبه کالسکه، مشتاقانه به دل تاریکی چشم دوختند. معلوم بود که رویدادی بسیار هیجان‌آور به وقوع پیوسته است یا انتظار می‌رفت چنین شود، اما از هر یک از مسافرها که سؤال کردم، کسی کوچک‌ترین توضیحی به من نداد. این حالت هیجان‌انگیزی پابرجا ماند و سرانجام از جانب شرق، گذرگاه در مقابل دیدگانمان رفته‌رفته پهن‌تر شد. ابرهایی سیاه و پشته‌ای بالای سرمان بود و انتظار سنگین و سخت رعد در هوا موج می‌زد. گویی آن رشته‌کوه به دو فضا تقسیم شده بود و اکنون به فضای رعدآسا رسیده بودیم. اکنون خودم نیز دنبال وسیله نقلیه‌ای می‌گشتم که قرار بود مرا نزد جناب کنت ببرد. هر آن انتظار داشتم نگاهم در میان تاریکی به درخشش فانوس‌ها بیفتد، اما هرچه می‌دیدم سیاهی بود و بس. تنها روشنایی پرتو لرزان فانوس‌های خودمان بود که زیر نورشان، بخار اسب‌های سختکوش همچون ابری سفید برمی‌خاست. اکنون می‌توانستیم جاده‌ی شنی سفید را زیر پایمان ببینیم، اما هیچ نشانه‌ای از وسیله نقلیه دیگری نبود. مسافرها با آهی از سر خرسندی طوری تکیه دادند که گویی ناامیدی‌ام را به سخره گرفته‌اند. در این فکر بودم که چه کار باید بکنم که سورچی، با نگاه به ساعتش، حرفی به بقیه زد که نتوانستم درست بشنوم؛ بسیار آرام بود و لحنی بسیار آهسته داشت. گمان کردم می‌گوید: «یک ساعت زودتر از موعد.» سپس رو کرد به من و به آلمانی ناشیانه‌تر از خودم گفت:

«خبری از کالسکه نیست. خلاصه کسی منتظر جنابعالی نیست. الآن بروید بوکووینا و فردا یا یک روز بعدش برگردید؛ ترجیحاً روز بعدش.» همچنان که حرف می‌زد، اسب‌ها شیهه کشیدند و خرخر کردند و وحشیانه روی پای عقب بلند شدند، طوری که سورچی مجبور شد آن‌ها را نگه دارد. سپس، در میان فریادهای

همزمان از جانب دهقانان و صلیب کشیدن دسته‌جمعی آن‌ها، درشکه‌ای چهاراسبه از پشت سر نزدیک شد، به ما رسید و کنار کالسکه توقف کرد. زیر نور فانوس‌های ما و پرتوی که انداخته بود، اسب‌ها را دیدم به سیاهی زغال و از نژادی عالی. آن اسب‌ها را مردی بلندقامت هدایت می‌کرد با ریش بلند قهوه‌ای و کلاه بزرگ مشکی، که گویا قصد داشت چهره‌اش را از دیدرس ما پنهان نگه دارد. تنها چیزی که توانستم بینم برق یک جفت چشم بسیار تابناک بود که زیر نور فانوس‌ها سرخ به نظر می‌آمد. مرد به طرف ما برگشت و به سورچی گفت:

«امشب زود رسیدید، دوست من.» سورچی با لکنت پاسخ داد:
 «این آقای انگلیسی خیلی عجله داشتند.» مرد غریبه پاسخ داد:
 «پس به گمانم برای همین پیشنهاد کردید به بوکووینا بروند.
 نمی‌توانید فریبم دهید دوست من. من زیاد می‌دانم و اسب‌های تیزپایی هم دارم.» در حین صحبت، لبخند می‌زد و نور فانوس دهانی بدمنظر را نشان می‌داد، با لب‌هایی بسیار سرخ و دندان‌هایی تیز به سفیدی عاج. یکی از همراهان بیتی از شعر لنور بورگر را به آلمانی برای دیگری زمزمه کرد:

«زیرا که مردگان سریع سیر می‌کنند.»

از قرار معلوم، مرد غریبه این حرف‌ها را شنید، چون با لبخندی درخشان نگاهش را بالا آورد. مسافر صورتش را برگرداند و بی‌درنگ دو انگشتش را ننگه داشت و صلیب کشید. مرد گفت: «وسایل آقا را بدهید به من؛» و کیف‌هایم برق‌آسا پیش آمدند و در درشکه جای گرفتند. سپس از کنار کالسکه پایین آمدم و چون درشکه نزدیک بود، درشکه‌چی دستم را گرفت تا کمکم کند؛ حس کردم بازویم در پنجه فولاد است، که لابد از نیروی فوق‌العاده‌اش بود. بی‌هیچ کلامی، افسار را تکان داد، اسب‌ها چرخیدند و راهی تاریکی گذرگاه شدیم. سرم را که به عقب برگرداندم، بخار اسب‌های کالسکه را زیر

نور فانوس‌ها دیدم و چهره همسفران قبلی‌ام را که صلیب‌کشان جلو آن بخارها به چشم می‌خورد. سپس درشکه‌چی شلاقش را فرود آورد، اسب‌هایش را صدا زد و حیوان‌ها ادامه مسیر بوکوپینا را پیش گرفتند. همچنان که اسب‌ها به دل تاریکی فرورفتند، سرمای عجیبی در بدنم احساس کردم و حس تنهایی وجودم را فراگرفت؛ اما شنلی روی دوشم و پتوی کوچکی روی زانوهایم افتاد و درشکه‌چی با تسلط به زبان آلمانی گفت:

«عالیجناب، امشب سرد است، اربابم جناب کنت فرمودند بسیار مراقبتان باشم. اگر خواستید، یک بطری نوشیدنی محلی زیر صندلی است.» چیزی از آن نخوردم، همین که می‌دانستم آن جاست تسلی‌بخش بود. احساسم اندکی عجیب بود و البته وحشتم اندک نبود. به گمانم اگر به جای رفتن به آن سفر شبانه ناشناخته، گزینه دیگری داشتم لابد انتخابش می‌کردم. درشکه‌تندروار مستقیم پیش می‌رفت و بعد یک دور کامل چرخید و در جاده مستقیم دیگری افتادیم. به نظرم می‌آمد مدام دور یک دایره می‌چرخیم؛ از این رو نقطه مشخصی را در نظر گرفتم و متوجه شدم حدسم درست است. می‌خواستم از درشکه‌چی بپرسم این کارها چه معنایی دارد، اما واقعاً هراس داشتم، چون گمان کردم در موقعیتی که قرار دارم، در صورتی که عمدی بر تأخیر باشد، هیچ اعتراضی کارساز نیست. اما بعد از مدتی، چون کنجکاو بودم بدانم چقدر زمان سپری شده، کبریتی گیراندم و زیر نور شعله‌اش به ساعت نگاه کردم؛ چند دقیقه به نیمه‌شب مانده بود. با دیدن ساعت جا خوردم، چون حدس می‌زنم با اتفاقاتی که تازه افتاده بود خرافات عوام درباره نیمه‌شب در من قوت گرفته بود. با دلشوره‌ای ناشی از بلا تکلیفی منتظر ماندم. سپس از جایی، از یکی از خانه‌های دهقانی انتهای جاده، سگی بنا کرد به زوزه کشیدن، ناله‌ای بلند و رنج‌آلود که گویی از سر ترس بود. این صدا با صدای سگی دیگر همراه شد و بعد، سگی دیگر و باز هم سگی دیگر، تا این‌که با توهم می‌شد از دل

سیاهی شامگاه این‌گونه خیال کرد که نعره‌ای وحشیانه، سوار بر بادی که در گذرگاه صغیر می‌کشید، از سراسر آن ناحیه به گوش می‌رسد. با اولین زوزه، اسب‌ها برآشفتنند و روی دو پا بلند شدند، اما درشکه‌چی با ملایمت با آن‌ها سخن گفت و حیوان‌ها آرام گرفتند، با این حال می‌لرزیدند و طوری عرق می‌ریختند که گویی با هراسی آنی چهارنعل گریخته‌اند. سپس از نقطه‌ای در دوردست، از سمت کوه‌های دو جانب ما، زوزه‌ای بلندتر و گوشخراش‌تر آغاز شد، زوزه‌ای گریگ‌وار که هم روی اسب‌ها تأثیر گذاشت هم روی خودم، طوری که در این فکر شدم از درشکه جست بزنم و پا به فرار بگذارم. اسب‌ها نیز دوباره روی دو پا بلند شدند و دیوانه‌وار خیز برداشتند و در آن حین، درشکه‌چی مجبور شد همه‌توانش را به کار بندد و مانع رَم کردنشان شود. با وجود این، طی چند دقیقه، گوش‌هایم به آن صدا عادت کرد و اسب‌ها نیز آن‌قدر آرام گرفتند که درشکه‌چی توانست پیاده شود و مقابلشان بایستد. حیوان‌ها را نوازش کرد و تسکین داد و همان‌طور که از رام‌کنندگان اسب دیده بودم، حرف‌هایی کنار گوششان نجوا کرد که اثر فوق‌العاده‌ای داشت، زیرا پس از نوازش‌هایم اسب‌ها دوباره رام شدند، هرچند هنوز می‌لرزیدند. درشکه‌چی دوباره روی صندلی‌اش مستقر شد، افسارها را تکان داد و با سرعت زیاد راه افتادیم. این دفعه، پس از رسیدن به انتهای گذرگاه، ناگهان درشکه را راهی مسیر باریکی کرد که با زاویهٔ تند به راست می‌پیچید.

اندکی بعد، در احاطهٔ درخت‌هایی چنان انبوه قرار گرفتیم که گویی جاده از میان دهلیز می‌گذرد؛ و باز دوباره، صخره‌های عظیمی که از هر سوی جاده بی‌باکانه ما را می‌پاییدند. گرچه به‌نوعی در سرپناه بودیم، هوهوی فزایندهٔ باد را می‌شنیدیم، که تنوره‌کشان و سوت‌زنان از میان صخره‌ها می‌گذشت و همچنان که شتابان پیش می‌رفتیم شاخه‌های درختان خش‌خش‌کنان به هم می‌کوفتند. همچنان هوا سرد و سردتر می‌شد و برفی ریز و



گردمانند باریدن گرفت، طوری که اندکی بعد ما و پیرامون ما از حریر سفید پوشانده شد. باد گزنده هنوز زوزه سگ‌ها را به گوش می‌رساند، البته هرچه جلوتر می‌رفتیم ضعیف‌تر می‌شد. اما بانگ گرگ‌ها مدام از فاصله‌ای کمتر شنیده می‌شد، گویی از هر سو محاصره‌مان کرده بودند و مرتب نزدیک‌تر می‌شدند. هراسم زیادتر شده بود و اسب‌ها نیز در این ترس همراه بودند، اما درشکه‌چی کمترین نگرانی به خودش راه نداده بود. سرش را مدام به چپ و راست می‌گرداند، اما من در آن تاریکی از دیدن عاجز بودم.

ناگهان، در نقطه‌ای در دوردست در سمت چپ، چشمم به سوسوی شعله‌آبی لرزانی افتاد. درشکه‌چی نیز همان موقع آن را دید؛ بی‌درنگ اسب‌ها را متوقف کرد، جستی زد و در تاریکی ناپدید شد. نمی‌دانستم چه کنم، مخصوصاً آن‌که زوزه گرگ‌ها نزدیک‌تر می‌شد؛ در این فکرها بودم که ناگهان درشکه‌چی دوباره پدیدار شد و بی‌هیچ حرفی روی صندلی‌اش نشست و به راهمان ادامه دادیم. به گمانم شاید به خواب رفته بودم و خواب آن صحنه‌ها را می‌دیدم، چون به نظر می‌رسید مدام تکرار می‌شود، و اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، همه‌اش در نظرم شبیه نوعی کابوس هولناک است. یک بار به شعله‌ای بسیار نزدیک جاده رسیدیم، آن‌قدر که حتی حرکات درشکه‌چی را در آن تاریکی توانستم ببینم. او سریع کنار شعله سوزان آبی رفت. لابد شعله بسیار ضعیفی بود، چون اطراف خود را هم ابداروشن نمی‌کرد. درشکه‌چی چند قلوه سنگ برداشت و آن‌ها را به شیوه خاصی دور هم چید. ناگهان حالت بصری غریبی پدیدار شد: وقتی درشکه‌چی بین من و شعله ایستاد، مانع از دیدن شعله نشد و من می‌توانستم ظاهر شبیح‌وار شعله را از پس او ببینم. با دیدن این صحنه از جا پریدم، اما چون این حالت زودگذر بود، پنداشتم که چشم‌هایم تحت فشار تاریکی فریبم داده‌اند. تا این‌که برای مدتی، دیگر خبری از شعله‌های آبی نشد. ما در تاریکی شتابان پیش می‌رفتیم و در آن حین، زوزه گرگ‌ها طوری احاطه‌مان